



## ستون آرمان برای: داستان من

### سخن سردبیر پیرامون ستون "داستان من"

تنها مقاله های تحقیقی و تخصصی، ارزشمند و جذاب نیستند. نوشتارهایی هستند برآمده از زندگی واقعی انسان ها که به نیرومندی، اما بسیار طبیعی، خطوط دوران های گوناگون، هیجان ها و عواطف انسانی را زنده و حساس در برابر خواننده قرار می دهند. از این رو در بخش تاریخ فصلنامه آرمان، ستونی با نام "داستان من" گشایش یافته است. بدین وسیله از همه شخصیت های فرهنگی و علمی و هر هموطن و عضو جامعه بزرگ ایرانیان دعوت به مشارکت در این ستون می نمایم. شیریندخت دقیقیان

معرفی نویسنده از زبان خودش: من متولد ۱۳۵۲ تهران هستم. فارغ التحصیل دندان پزشکی مشهد سال ۱۳۷۸. پنج سال جنوب استان بوشهر کار کردم. ۲۰۰۴ نوامبر آمدم استرالیا و مشغول به کار شدم. سال گذشته برای اولین بار کلاس خاطره نویسی خانم روانی پور شرکت کردم.

مرغ عباس آقا یک پا داشت. من و عباس آقا همیشه در حال جنگ بودیم. عباس آقا عاشق رضا شاه بود و معتقد بود ایران یک شاه داشت اون هم رضا شاه پهلوی. اسم عباس آقا را من برایش انتخاب کرده بودم. وقتی حرصم می داد و روی اعصابم راه می رفت، عباس آقا برازنده اش

ماجرای مردن من!  
زهرا کرمی  
دندانپزشک از استرالیا



می‌شد. عباس آقا اکثر دوران نوجوانی من غایب بود و وقتی جنگ تمام شد، به تهران برگشت و جبران مافات کرد. سال دوم دبیرستان رشته ریاضی ثبت نام کردم و عباس آقا مجبورم کرد رشته تجربی بخوانم. دلم می‌خواست کلاس زبان سیمین بروم و عباس آقا ایران امریکا را ترجیح داد. کلا اگر من می‌گفتم ماست سفید است عباس آقا از سر لجبازی به ماست رنگ سیاه می‌زد تا حرفش ثابت شود. همه معتقد بودند من را از همه بیشتر دوست دارد ولی من این حس را نداشتم. من دانشگاه سراسری شهرستان را انتخاب کردم تا از زیر سایه عباس آقا بیرون بیایم و نفس بکشم. پدرم مرد صادق، مهربان و سختکوشی است ولی با نظرات من مخالف. تنها یکبار به اشتباهش اعتراف کرد و خوشحال بود از اینکه من به حرفش گوش نکردم و از ایران مهاجرت کردم. من از ایران به استرالیا آمدم و عباس آقا شش ماه با من حرف نزد.

بلاخره ترم اول دانشکده به اتمام رسید. مشهد بودم و دور از خانواده. بلیط هواپیما را پدرم برایم فرستاد. می‌دانستم تاریخ بلیط را نمی‌شود تغییر داد. کلیه تاریخ‌های لازم، از جمله آخرین امتحان، روز انتخاب واحد، شروع ترم جدید، تعطیلی عید دانشکده، را از یک‌ماه قبل پرسیده بود. پسر دوست پدرم از بد روزگار، مشهد با من هم‌کلاس بود و فکر دروغ گفتن و تاریخ اشتباه دادن به طور کلی از ذهنم پاک شده بود. بقول معروف این تو بمیری‌ها از اون تو بمیری‌ها نبود. انتخاب واحد روز نوزدهم بهمن سال هزار و سیصد و هفتاد و یک. پدرم بلیط رفت را روز هفدهم چهار ساعت بعد از آخرین امتحان و برگشت را دو روز بعد، ساعت نه صبح انتخاب کرده بود. آسمان به زمین می‌رسید تاریخ‌ها عوض نمی‌شد. روز آخرین امتحان، کارت دانشجویی را به یکی از دخترهای کلاس دادم که برایم انتخاب واحد کند. تصمیم گرفته بودم با عباس آقا بجنگم و پرواز بازگشت را عقب بیاندام. با اینکه می‌دانستم باقیمانده روزهای دهه فجر و سینما عصر جدید رفتن با این تصمیم زهر مار خواهد شد ولی تصمیم جدی گرفته بودم برای انتخاب واحد به مشهد برنگردم. هیجدهم شب، برای دیدن فیلم سارا داریوش مهرجویی چهار ساعت توی صف سینما آزادی ایستادم. فیلم یک بار، و آنهم ساعت ده شب نمایش داده می‌شد و من در حالی که سوز و سرمای برف تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود بلیط خریدم. ما در خانه خیابان فر دانش وصال شیرازی زندگی می‌کردیم و بعد از اتمام فیلم حدودهای ساعت یک بامداد به خانه رسیدم. مادرم در تخت من متکا گذاشته بود و با شامی چرب و نرم پدرم را زودتر از همیشه خواب کرده بود. خیلی آرام به داخل تختم خزیدم. می‌دانستم فردا صبح ساعت هفت صبح آژانس برای بردن من می‌آید. پدرم ساعت شش صبح از خانه پیاده راه می‌افتاد تا

ساعت هفت و سی دقیقه به خیابان میرهادی جمهوری برسد. هنوز هم روزی بیست کیلومتر راه می‌رود. هنوز به مادرم از نرفتنم به مشهد حرفی نزده بودم.

ساعت هفت صبحه و آژانس دم در آمده. تکلیف من و خودت را روشن کن. پدرت جفتمان را می‌کشد. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. خواب آلود از مادرم خواستم خودش را وارد داستان نکند و اجازه بدهد من با پدرم رک و راست حرف بزنم. مادرم شانه‌هایش را بالا انداخت و به مدرسه رفت. ساعت یازده صبح بود با صدای زنگ در بیدار شدم. هنوز مستی خواب از سرم نپزیده بود و تو فکر باز نکردن در بودم. فکر کردم چه کسی می‌تواند این موقع از روز زنگ خانه ما را بزند. صدای ممتد زنگ من را به خود آورد. کسی انگشتش را روی زنگ در گذاشته بود و بر نمی‌داشت. خیلی آرام به پنجره نزدیک شدم و از پشت پرده توری نگاهی به پایین انداختم. باورم نمی‌شد پدرم بود. تمام دنیا دور سرم می‌چرخید. پدرم با یک ماشین وانت سفید رنگ که یک گوسفند در عقب آن بچ می‌کرد و راننده وانت دم در ایستاده بودند. گرم صحبت بود و دستش را از روی زنگ بر نمی‌داشت. خودم را برای این برخورد آماده نکرده بودم. آمادگی رویارویی با عباس آقا را نداشتم. قرار بود بیدار بشوم و یک فکری بکنم و تا شب یک بهانه‌ای پیدا کنم. اصلاً این موقع از روز پدرم اینجا چه می‌کرد. آن آقا و وانت سفید یا گوسفند چه ربطی به پدرم داشتند. دنیا دور سرم می‌چرخید و از اضطراب پاهایم سست شده بود. پدرم از درب حیاط به داخل خانه پرید و بعد از باز کردن درب حیاط برای ورود وانت سفید به طرف درب ورودی خانه آمد. با کت و شلوار شق و رق چنان حرکاتی بعید بود. من تقریباً فلج شده بودم. ترس از سرپیچی کردن و نرفتن به مشهد خونم را منجمد کرده بود. پدرم کلید انداخت و درب ورودی را باز کرد. چندین بار صدایم زد. باورم نمیشد کسی من را فروخته باشد. شاید راننده آژانس به پدرم گفته بود. سرم گیج می‌رفت.

من با لباس خواب و موهای ژولیده آهسته به درب اتاقم نزدیک شدم که پدرم دستگیره در را چرخاند و در را باز کرد. روبروی من ایستاده بود و گریه می‌کرد. فکرم به هیچ کجا نمی‌رسید. چرا گریه می‌کرد؟ چرا حرف نمی‌زد؟ دعادعا می‌کردم حداقل دعوایم کند و یا مثل همیشه اظهار تاسف کند که فرزندی به بی‌مسئولیتی من دارد. فقط اشک می‌ریخت و شکر خدا می‌کرد. چند ثانیه‌ای به همان منوال گذشت.

پدرم دستم را کشید و طرف درب ورودی رفت.

آقای که راننده وانت بود به عجله به سمت وانت رفت و گوسفند دست و پا بسته را آورد و در یک چشم به هم زدن سر گوسفند را برید. من را مجبور کردند با دمپایی حمام روی خون گوسفند نیمه جانی که هنوز بال بال می زد راه بروم و صلوات بفرستم. هنوز کسی به من نگفته بود که ماجرا از چه قرار است. پدرم محکم بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید. خون از دمپایی می چکید و آقای راننده وانت تندتند گوسفند را سلاخی می کرد. پدرم گفت کهریزک حاجی.

پدرم من را بوسید و رفت. یک کلمه هم نگفت. من که هنوز فکر میکردم تمام این چند دقیقه را خواب دیدم به اتاقم رفتم. هنوز منتظر بودم پدرم بیاید و داد و بیداد کند که چرا به مشهد رفتی. ظهر بود و زنگ تفریح مادرم. تلفن زدم. مادرم از اونطرف پرسید باز چه خبره؟  
اول بابات و حالا تو!

جریان را به مادرم گفتم و پرسیدم اگر وقت داره توضیح بده.

ماجرا از این قرار بود. من بلیط هواپیمایی را داشتم بعد از بلند شدن هواپیما از باند فرودگاه مهرآباد تصادف کرد و تمامی مسافرانش کشته شدند. اسم من تالیست مسافران بود منتهی چون این اتفاق خیلی سریع بعد از بلند شدن هواپیما اتفاق افتاده بود تمام اسامی افرادی که بلیط خریده بودند را در رادیو خوانده بودند. همکاران پدرم با شنیدن نام من و مشهد با اتاق پدرم تماس گرفتند و تسلیت گفته بودند. پدرم به کل فامیل خبر می دهد و همه متفق القول از پدرم می خواهند با مادرم تماس بگیرند. مادرم سر کلاس بود که مدیر مدرسه با چشم های قرمز به کلاسش می رود و از او می خواهد با پدرم تلفنی صحبت کند. مادرم به پدرم می گوید چه شده است که این موقع تماس گرفته است. پدرم از روز قیامت و خلقت انسان و قضا و سرنوشت می گوید. همه در دفتر مدیر گریه می کردند. بعد از چند دقیقه کاسه صبر مادرم لبریز می شود که مسخره کردی عباس حرف بزن. پدرم با گریه و صدای خفه می گوید انا للله و انا علیه راجعون. الهام در سانحه هوایی امروز کشته شد. صدای خنده مادرم بلند می شود و صدای گریه پدرم و همکاران در دفتر مدیر مدرسه نیز بلند تر می شود. لابد فکر کردند مادرم شوکه شده است. مادرم به پدرم می گوید عباس برو از داریوش مهرجویی تشکر کن. دخترت دیشب ساعت یک نیمه شب خانه آمد و صبح از خستگی نتوانست به فرودگاه برود. بقیه داستان را هم شنیدید.

برای من در دانشگاه نیز ختم گرفتند و به یادم شمع روشن کردند در حالی که من در صف سینما منتظر گرفتن بلیط برای دیدن فیلم های جشنواره سال هزار و سیصد و هفتاد و یک بودم!